

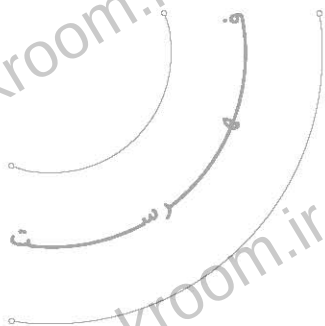
نام تو چون قافیه آخر نیشست
اول بیت ارجه به نام تو بست



زور جنگ به زن ها نمی رسد

پانزده روایت از زن، زندگی و دوازده روز جنگ

دبیر مجموعه: معصومه امیرزاده



۷	مقدمه
۱۱	خانه بان / سمیه عالمی
۲۱	زن ها و اسب ها / هدی حشمتیان
۳۲	گلی به گلی / شیرین هزار جریبی
۴۱	خانه اصلی / طاهره نجفی
۵۳	جوان است و میدان بازی / سلیمه مهرجو
۶۸	من دختر این خانه ام / فائزه غفاری حدادی
۷۹	آرایش غلیظ جنگی / پریچهر جنتی
۹۲	گر نگهدار من آن است که / معصومه محمودی
۱۰۹	خانه لوییژلی کجاست؟ / پرستو نیکنام
۱۲۰	تش یاد / لیلا مهدوی
۱۲۹	تب و ترکش / اسما غفاری
۱۳۸	چیزهای کوچک / هدی حشمتیان
۱۴۹	به سبک کمندی دل آرتنه / فاطمه سادات موسوی
۱۵۸	جله سلامتی / طنبیه مهدی زاده
۱۶۸	فهم مثل میوه است / معصومه امیرزاده

مقدمه

اولین نزاع بشر بین دو مرد بود و پس از آن، مردان، این کلمات برخاسته از ریشهٔ مرگ، بارها به عقلِ معاد و معاش با هم جنگیده‌اند و با هم درآویخته‌اند.

در هر نبرد، زن‌ها، این پاسبان‌های زندگی و نمایندگان وجهِ جمالِ الهی، زخم‌های نگهبانان وجهِ جلالِ خداوندی را تیمار کرده‌اند تا زندگی را استمرار ببخشند. زن همین است و برای همین به زمین آمده است: که زندگی نمیرد.

زن ایرانی مسیری طولانی پیموده و از نظر گذرانده است. او خدیجه (س) را دیده است. ام‌المؤمنین بازرگان بود. در روزگاری که دخترها زنده به گور می‌شدند. او مردها را به کار می‌گرفت و با آنها قرارداد

مضاربه امضا می‌کرد و تاریخ‌نویسان نوشته‌اند برای هر معامله، قراردادی جداگانه با پیامبر (ص) می‌پست و چنان در شناخت نیروی کار ظرافت به خرج می‌داد که محمد (ص) می‌فرمود: «بهتر از حدیچه کارفرمایی را با کارمند خود نیافتیم؛ چراکه هرگاه من و همراهم باز می‌گشتیم، پیش‌کشی از غذا، که آن را برای ما پنهان داشته بود، در نزد او می‌یافتیم.» و باز این زنانگی او بود که وجه تمایزش با سایر بازرگانان بود.

و آن زنانگی که دلِ پیامبری را برد و آن ثروت که در اقتصاد جمع شده بود، در فرهنگ خرج شد تا محمدی که بعثتش برای مکارم اخلاق بود، از شعب ابی‌طالب بگذرد و به فتح مکه برسد. او در اقتصاد و فرهنگ و امنیت، در هر سه ضلع حکومتِ محمد (ص) مؤثر بود.

زن ایرانی سیندخت را در ناخودآگاه جمعی خود تجربه کرده‌است؛ زنی که در جهان اسطوره‌ها به گفت‌وگو با سام لشکرکشیده و تا مرز کابل رسیده، خود را رسانده‌است. جنگی را بیرون از مرزهای شهر خود به صلح بدل کرده تا جهان ایرانی از دامنِ رودابه و صُلب زال، یگانه‌پهلوان خود، رستم را به نظاره بنشینند.

زن ایرانی همواره سفیر صلح بوده، اما ناگزیر جنگیده‌است؛ چراکه فلسفهٔ انقلاب‌ها صلح است، اما منطقشان جنگ.

او زنان تبریزی را دیده که کودک به پشت بسته می‌جنگند. او اجساد زنان را در قیام ستارخان، لابه‌لای کشته‌ها بو کشیده که با لباس رزمی ناشناس بر زمین افتاده‌اند.

او زینب‌پاشا را دیده که وقتی مردان از تحصن در بازار، مقابل معاهدهٔ تنباکو خسته شده‌اند، آن‌ها را به ادامهٔ مبارزه تهییج کرده و وادادگی حاکمیت در برابر اجنبی را به سخره گرفته‌است.

او فاطمه نیک را دیده که هشت شهید از خانواده خود در دفاع مقدس داده است. برای رزمندگان مادری کرده، خود به شهادت رسیده و «أم الشهدای جزیره هرمز» است.

او بانو امین را دیده که در زمانه بی سوادى ها و تیرگی ها نخستین مجتهدۀ ایران است. هم خود درس می خواند و هم راه تحصیل بر دختران باز می کند.

زن ایرانی در تبدیل چیزهای مستعمل شده به امر فاخر توانمند است؛ مثلاً می تواند با زینت زنانه راه عتبات را بر خود بگشاید، بانک ملی تأسیس کند و یا حتی جبهه مقاومت را تقویت کند.

او وارث همه حوادثی است که زنان پیش از خودش از سر گذرانده اند. زن ایرانی خود را محصور در یک نقش نمی دیده و همواره از قدرت زنانگی خود برای مدیریت بحران بهره برده است.

اگر واکنش زن ایرانی در جنگ دوازده روزه، جهان را به تحیر و می دارد، او بر قلۀ رفیعی از تجارب نیاکان خویش ایستاده است که چنین رشیده و به بلوغ رسیده دیده می شود.

او خدیجه غرا (س)، فاطمه زهرا (س) و زینب کبری (س) را در تعدد نقش هایشان دانسته، مادران ائمه (س) را از نظر گذرانده و شاهنامه را در ناخودآگاه جمعی خود تجربه کرده است.

زن ایرانی، با گذر از پیچ های تاریخی سخت ایران، از دوره های متعدد هجوم اجنبی تا رسیدن به انقلاب اسلامی و ادراک مکتب خمینی (ره)، بسیار خردمند و باتجربه شده است.

او توانسته خود را از دوگانه زن توسری خور یا زن اغواگر بیرون بکشد. او دیگر نه در نقش های مدرن حرمسرای سلطانی فرو می رود و نه اسیر

کلیشه های غربی می شود.

او ضمن پایبندی به نجابت زنانه، از فاعلیت اجتماعی برخوردار است. زن ایرانی الگویی مستقل از فرهنگ غربی یا زنان پنهان در اندرونی شرقی ارائه می دهد.

ایران نوین اسلامی در همین چهارچوب شکستن الگوهای متداول و ارائه پاسخ های نو به جهان سؤال زده معنا می شود و الگوی زیست زن ایرانی پاسخی است به مجموعه پرسش های تولید شده توسط استعمار، با محوریت تراجم نقش ها، که خانواده وحدت بخش پراکندگی هاست و زن، خاستگاه آن.

اما در این مجموعه تلاش کرده ایم، با نظر به بیان مقام معظم رهبری در روزهای جنگ که فرمودند: «زندگی را با قوت ادامه دهید»، به ثبت روایت هایی از زنان نویسنده بپردازیم که کوشیده اند در روزهای جنگ، استمرار قدرت مند زندگی را بر عهده بگیرند.

آن ها در واقعه ای شگفت انگیز، فراتر از هم جواری با جنگ قرار نگرفته اند و کاری جز مادری و همسری و زنانگی نکرده اند، اما زندگی را استمرار بخشیده اند؛ چرا که در تمدن ایرانی اسلامی، تحکیم بنیان خانواده و حفظ آن مبارزه است و جنگ از این رو در برابر خانه بانی زن ایرانی زوری ندارد.

در پایان، به عنوان دبیر مجموعه، بر خود لازم می دانم از خانم ها مرضیه اعتمادی و سمیه عالمی که در این مسیر همراه و راهگشا بودند، صمیمانه قدردانی کنم.

معصومه امیرزاده

خانه بان

سمیه عالمی

فقط سه روز از آتش بس گذشته است. از روز هفتم جنگ، هر روز پسر دوم «امانی» مقابل می‌نشست و سرش را توی دست‌های هفت ساله‌اش می‌گرفت و داد می‌زد: «مامان! هواپیماها تا اینجا رسیدند!» همه چیز با جزئیات کشنده‌اش جلوی چشمم احضار می‌شد. امانی بچه‌ها را به آغوش می‌کشید: «ماشی‌ء حمودی! ماشی‌ء.» باران بی‌اعتنا به ترس محمد و مادرش به شیشه ماشینم می‌کوبید و فتیله می‌شد تا ستون‌ها. آن لحظه که برای اول بار چشم‌هایم این صحنه را دید، دلم برای

محمد سوخت. تلاش کردم بفهمم این بچه و خواهر چند ماهه و برادر چهارده ساله اش که از زیر بمباران های خپام و جنوب لبنان آمده اند، حق دارند خیال کنند دشمن به ایران رسیده. طبیعی است ترس هنوز به جانشان باشد و هر صدایی که شباهت داشته باشد به هواپیما، دلشان را از جا بکند.

امانی سه تا بچه مریض را از موشک باران و انفجارهای نبطیه رهانده بود تا تهران! فرانسه و انگلیسی می دانست؛ اما فارسی نه! خواهر دکتر مصباح، رفیق لبنانی مان بود. گفته بود بیریشان هتل تا برایش خانه پیدا کند. مثل اینکه بگوید: «فعلاً در میدان بی سلاح بمانند تا برایشان سپر و سنگری جور کنم.» دلم تاب نیاورد. رفتم دنبالشان تا خودشان را در شهر غریبه نبینند، خرید کنند و بچه ها را ببرند دکتر؛ اما هرچه کردم، خانه نیامدند. لبنانی ها در تعارف کم از ایرانی ها ندارند. کو تا غریبگی بساطش را جمع کند و برود از میان ما. رفیق شدم و رودبایستی ها رنگ باخت؛ اما اعتراف می کنم همه چیز را درباره اش کشف کرده بودم، الا آن نگرانی غیرقابل لمس برای خانه اش. وقتی اصرار کرد به درست کردن مُعْجَنَات^۱ در هتل، شستم خبردار شد که امانی می خواهد دوباره خانه اش را سرپا کند، برای خودش و بچه هایش. قلبم کوبید. چشمه ای درست میان دهلیز و بطن راست قلبم دهان باز کرد. انگار با امانی برای سرپا کردن خانه اش یکی شده بود. فقط زن ها می دانند که خانه داشتن چه شورانگیز است؛ حتی اگر مستأجرش باشی. از همان شب در خانه با او شریک شدم، برای اینکه برگردد به زندگی و بچه هایش را از آن شهر جنگ زده برگرداند.

۱. نان و غذاهای لقمه ای مرسوم در شامات

روز پانزدهم جنگ است و فقط سه روز از آتش بس گذشته. خانه را مثل همهٔ بارهایی که خواسته‌ام آن را ترک کنم، برق انداخته‌ام. لباس نشسته‌ای در سبد رخت‌ها نیست. به بهانهٔ اینکه ممکن است در نبودمان خرده‌نان‌های مانده لای درز فرش‌ها، مورچه و سوسک‌های ریزی را احضار کنند، حتی زیر ریشه‌های ظریف فرش را جارو کشیده‌ام. خاک گلدان‌ها را هوا داده‌ام. گلدان‌های بی‌خاک را پر آب کرده‌ام. روی تزئینات خانه و لوازم آشپزخانه که توی کابینت جا نشده‌اند، چلوار سفید کشیده‌ام. همه رفته‌اند توی پارکینگ و من در تاریک روشن خانه روی مبل سبز نشیمن نشسته‌ام. به خانه‌ام نگاه می‌کنم؛ مثل یک مادر به فرزندش وقت جدایی! پرحسرت و انتظار! تا امروز هربار خواسته‌ام ترکش کنم، فقط به این فکر کرده‌ام که ممکن است کسی بی‌اذن و ارادهٔ من واردش شود و چیزی از ارزشمندی‌هایی را که در آن دارم، با خودش ببرد. طلا و دلار که ندارم؛ شاید نگران فرش‌های دستباف قدیمی خانوادگی یا هنرهای دستی که هرچه تاریخ می‌خورند، ارزشمندتر می‌شوند، بودم. یا شاید بیشتر ورود غریبه به حدود و مرز خانه‌ام نگرانم می‌کرده؛ اگرچه چیزی با خودش نبرد.

تا امروز حتی یک بار به این فکر نکرده بودم که ممکن است وقتی برگردم، خود خانه سرجایش نباشد؛ دیوارهایش، سینک آشپزخانه، آن پیش‌بند صورتی که وقت کار با شوینده‌ها می‌بندم. کتاب‌هایی که همیشه وقت جابه‌جایی سرشان با شرکت‌های اسباب‌کشی حرقم می‌شود و کارگرا زیر لبی غر می‌زده‌اند که توی این روزگار کتاب خواندن چه معنی دارد که کتابخانه داشتن معنا داشته باشد، آن زاموفیلیایی که بعد مدت‌ها همین چند روز جنگ دوتا پا جوش تازه داده. یک باره تمام رخت‌های شسته و

روز پانزدهم جنگ است و فقط سه روز از آتش بس گذشته. خانه را مثل همهٔ بارهایی که خواسته‌ام آن را ترک کنم، برق انداخته‌ام. لباس نشسته‌ای در سبد رخت‌ها نیست. به بهانهٔ اینکه ممکن است در نبودمان خرده‌نان‌های مانده لای درز فرش‌ها، مورچه و سوسک‌های ریزی را احضار کنند، حتی زیر ریشه‌های ظریف فرش را جارو کشیده‌ام. خاک گلدان‌ها را هوا داده‌ام. گلدان‌های بی‌خاک را پر آب کرده‌ام. روی تزئینات خانه و لوازم آشپزخانه که توی کابینت جا نشده‌اند، چلوار سفید کشیده‌ام. همه رفته‌اند توی پارکینگ و من در تاریک روشن خانه روی مبل سبز نشیمن نشسته‌ام. به خانه‌ام نگاه می‌کنم؛ مثل یک مادر به فرزندش وقت جدایی! پرحسرت و انتظار! تا امروز هربار خواسته‌ام ترکش کنم، فقط به این فکر کرده‌ام که ممکن است کسی بی‌اذن و ارادهٔ من واردش شود و چیزی از ارزشمندی‌هایی را که در آن دارم، با خودش ببرد. طلا و دلار که ندارم؛ شاید نگران فرش‌های دستباف قدیمی خانوادگی یا هنرهای دستی که هرچه تاریخ می‌خورند، ارزشمندتر می‌شوند، بودم. یا شاید بیشتر ورود غریبه به حدود و مرز خانه‌ام نگرانم می‌کرده؛ اگرچه چیزی با خودش نبرد.

تا امروز حتی یک بار به این فکر نکرده بودم که ممکن است وقتی برگردم، خود خانه سرجایش نباشد؛ دیوارهایش، سینک آشپزخانه، آن پیش‌بند صورتی که وقت کار با شوینده‌ها می‌بندم. کتاب‌هایی که همیشه وقت جابه‌جایی سرشان با شرکت‌های اسباب‌کشی حرقم می‌شود و کارگرا زیر لبی غر می‌زده‌اند که توی این روزگار کتاب خواندن چه معنی دارد که کتابخانه داشتن معنا داشته باشد، آن زاموفیلیایی که بعد مدت‌ها همین چند روز جنگ دوتا پا جوش تازه داده. یک باره تمام رخت‌های شسته و

اتوشده می ریزند توی دلم و هزار زن رویش چمباتمه می زنند به چنگ زدن و شستن. یک سفر چندروزه برایم می شود صد سال. چقدر زیاد باید این خانه را تنها و بدون خودم رها کنم! یا خودم را بدون او به این شهر و آن شهر بکشانم. همه رنگ خیال درباره اش سرریز می شود به سرم، چپ را کجا بگذارم که زود پیدایش کنم؟ کدام ستون خانه قوی تر شناژ شده و میلگرد بیشتری برده بود؟ فکرها را مثل ابرپنبه ای در آسمان بهار پس می دهم؛ اما حس دست خالی شدن دوباره برم می گرداند سر همان خط مغشوش؛ این چندروز، دور از ما چه اتفاقاتی ممکن است برای خانه بیفتد؟

امروز روز پانزدهم جنگ است. فقط سه روز از آتش بس گذشته؛ آتش بسی که کم از جنگ ندارد، مثل خامه ای که روی شیر تازه بسته و منتظر تلنگری برای وارفتن و پاره شدن. به هیچ قاعده ای اطمینان ندارم، چه رسد به اعلام آتش بس. حق دارم. همه خبرهای دنیا این حق را به من می دهد که دیگر هیچ قانونی را در این جنگل معتبر ندانم. وقتی سازمان های حقوقی که بعد از جنگ های جهانی ساختند برای چنین روزهایی، بی خاصیت شده اند، چه می ماند جز بی اعتمادی؟ دلم می خواهد بزنم زیر قرار سفر و به همسرم که ماشین را از پارکینگ بیرون برده، بگویم: «من نمی آیم.» یا همه ترویم و یا بدون من بروند. مانده ام وسط دو امر اخلاقی که یکی می گوید مادر همسرم این دوازده روز را از جنگی که نزدیک ما بوده ترسیده و حالا که سروصداها تمام شده، چشم انتظار تنها پسرش است و دیگری که مشغول فلسفه بافی های ذهنی است برای محافظت از خان و مان و زندگی مان. باز چشم می گردانم دور خانه. کولر خاموش است؛ اما خنکای سایه نشیمن صورتم را می نوازد. گویا خانه دارد خودش را رضی و راهی ام می کند. پسر کوچکمان پله ها را می دود بالا. من را

که در تاریکنا می بیند، مات می ماند: «مامان! چرا نشستی؟!» نسبت پسر کوچک با خانه چهارده ساله است؛ اما من یار قدیم این خانه ام. از لحظه تولدش با او بوده ام. خودم با جان و دل ساختمش. آجر آجر و کاشی کاشی! برای تیغه های کجش بارها با استاد بنا گل انداخته ام، برای صافی گچ ها با گچ کار، برای نور مخفی ها با رایترکار و برای لوله ها با لوله کش. با ایزوگام کار و نجار و نقاش و آهنگر، تیشه داده ام و اره گرفته ام. حتی برای کرایه پیکوری که کف سنگی خانه را کند، به هزار در زده ام. باید هم حالا که یکی کمر بسته به ویرانی خانه ها و زندگی ها، پای کردن از آن را نداشته باشم. هزار فکر و خیال کنم برای نبودن کنارش، گویا من به این دنیا آورده باشمش و موظف باشم به مراقبت از او. دنبال پسر، خواهر دوقلو و برادر بزرگش ریس می شوند توی پله ها. احتمالاً منتظرند بگویم چرا با کفش روی پله های تازه تی کشیده شده ایستادند؛ اما نمی گویم. من نگران کثیفی راه پله نه، نگران اصل خانه ام هستم و اول بار است این حال را دارم.

نسبت زن ها با خانه شان روشن است. آن ها از همین چهار دیواری که ممکن است کلنگی باشد، خط ترک دیوارش از سقف تا کف لیزیده باشد، سه کنج انبارش نم زده باشد، استیجاری هم باشد، دنیایشان را اداره می کنند. با عطر غذایشان، با کوک های چرخ خیاطی شان، با آن خمیرگیر ساده و قدیمی یا آن آبمیوه گیری که دسته اش شکسته و یدکش را پیدا نمی کنند یا حتی دستگیره های پارچه ای که گوشه هایش به شعله های آتش گرفته و سوخته، جهان را اداره می کنند. ویرانی چنین خانه ای حتماً زن خانه را تا مدتی بی اسلحه می کند. کدام سلحشوری است که از نداشتن ابزار و اسلحه اش دل آشوب نشود؟

به خودم که می آیم، صورتم خیس عرق است و تنم داغ، چیزی بیش